نمونهٔ ترجمه

شریک مخفی
جوزف کنراد/ علی خزاعی‌فر

شورِ جان شاعر
فردریش هولدرلین/ محمود حدادی

دوران همدلی
فرانس د وال/ حسن افشار

فلسفه، معرفت و حقیقت
نیچه/ مراد فرهادپور

شریکِ مخفی[۱]

جوزف کنراد
علی خزاعی‌فر

در سمت راستم ردیفی از دیرک‌های ماهیگیری بود شبیه شبکه‌ای اسرارآمیز از حصارهایی از چوب خیزران که تا نیمه در آب فرورفته، و معلوم نبود بر چه اساس قلمرو ماهی‌های استوایی را از یکدیگر جدا کرده و چنان منظری غریب پیدا کرده‌اند، انگار که قبیله‌ای از ماهیگیران خانه‌به‌دوش رهایشان کرده و به‌سوی دیگر اقیانوس کوچ کرده‌اند؛ چون تا جایی که چشم کار می‌کرد نشانی از حیات انسانی دیده نمی‌شد. در سمت چپم، مجمعی جزیرهٔ کوچک بی‌آب و علف بود، شبیه ویرانه‌های برج‌ها و دیوارهای سنگی و دژهای چوبی بناشده بر دریایی آبی، دریایی آن‌قدر آرام و راکد که زیر پایم همچون سطحی جامد گسترده بود. حتی نور خورشید غروب هم، بدون آن تلألؤ معمول که از تلاطم خفیف آب حکایت دارد، به‌نرمی بر سطح آب انعکاس می‌یافت. سرم را که برگرداندم تا به کشتی یدک‌کشی که ما را ، لنگرانداخته، خارج از بندآب رها کرده بود، آخرین بار نگاه کنم، دیدم که ساحل مستقیم و مسطح، لب‌به‌لب، به دریای آرام دوخته شده است، چنان‌که مرزی بین آنها محسوس نیست و زیر گنبد بزرگ آسمان سطحی صاف پدید آورده که نیمی قهوه‌ای و نیمی دیگر آبی است. پیوندگاه رودخانه و دریا بی‌نقص بود. تنها نقص آن دو کُپّهٔ کوچک درخت در دو سوی آن بود که همچون خود جزایر در قیاس با دریا حقیر جلوه می‌کردند. این درخت‌ها نشانهٔ دهانهٔ رودخانهٔ مِی‌نام بودند که ما هم‌اکنون در اولین مرحلهٔ سفر آمادگی خود به‌سوی خانه آن را پشت سر گذاشته بودیم. و در دشت صاف در دوردست، درخت‌های بزرگ‌تر و بلندتر بیشه‌زار اطراف معبد بزرگ پاکنام تنها چیزی بود که ارزش نگاه‌کردن داشت و چشم را از کار بیهوده زل‌زدن به گسترهٔ کسالت‌آور افق می‌رهانید. اینجا و آنجا بارقه‌های نور، همچون درخشش اشیای نقره‌ای پراکنده، نشان از پیچ‌وخم‌های رود بزرگ می‌دادند و در نزدیک‌ترین آنها، درست درون سد شنی، ناگهان بدنه، دودکش و دکل‌های

---

[۱] شریک مخفی و مرز سایه، دو داستان بلند، انتخاب و ترجمهٔ علی خزاعی‌فر، نشر نیلوفر، ۱۴۰۳

The Secret Sharer
Joseph Conrad

On my right hand there were lines of fishing stakes resembling a mysterious system of half-submerged bamboo fences, incomprehensible in its division of the domain of tropical fishes, and crazy of aspect as if abandoned for ever by some nomad tribe of fishermen now gone to the other end of the ocean; for there was no sign of human habitation as far as the eye could reach. To the left a group of barren islets, suggesting ruins of stone walls, towers, and blockhouses, had its foundations set in a blue sea that itself looked solid, so still and stable did it lie below my feet; even the track of light from the westering sun shone smoothly, without that animated glitter which tells of an imperceptible ripple. And when I turned my head to take a parting glance at the tug which had just left us anchored outside the bar, I saw the straight line of the flat shore joined to the stable sea, edge to edge, with a perfect and unmarked closeness, in one leveled floor half brown, half blue under the enormous dome of the sky. Corresponding in their insignificance to the islets of the sea, two small clumps of trees, one on each side of the only fault in the impeccable joint, marked the mouth of the river Meinam we had just left on the first preparatory stage of our homeward journey; and, far back on the inland level, a larger and loftier mass, the grove surrounding the great Paknam pagoda, was the only thing on which the eye could rest from the vain task of exploring the monotonous sweep of the horizon. Here and there gleams as of a few scattered pieces of silver marked the windings of the great river; and on the nearest of them, just within the bar, the tug steaming right into the land became lost to my sight, hull and funnel and masts, as though the impassive earth had swallowed her up without an effort, without a tremor. My eye followed the light cloud of her smoke, now here, now there, above the

کشتی یدک‌کش که داشت مستقیم به‌سمت خشکی می‌رفت، از نظرم پنهان شد، انگار زمین بی‌عاطفه بی هیچ زحمتی، بی هیچ تکانی، آن را بلعیده است. با چشم‌هایم دود خفیف یدک‌کش را اینجا و آنجا بر فراز دشت و در مسیر پرپیچ رودخانه دنبال می‌کردم و دود هرچه می‌گذشت محوتر و دورتر می‌شد تا اینکه سرانجام در پشت تپهٔ معبد پاکودا که شبیه کلاه اسقف‌ها بود پنهان شد. در آن لحظه خود را با کشتی‌ام که در دهانهٔ خلیج سیام لنگر انداخته بود تنها یافتم.

در آغاز سفری بلند، در سکونی بی‌کران بی‌حرکت ایستاده و سایهٔ دکل‌هایش در وقت غروب تا دوردست به‌سمت شرق افتاده بود. در آن لحظه روی عرشه‌هایش تنها بودم. صدایی از او برنمی‌خاست و اطراف ما چیزی نمی‌جنبید؛ نشانه‌ای از حیات نبود؛ نه کانویی بر سطح آب، نه پرنده‌ای در هوا، نه ابری در آسمان. در این درنگ نفس‌گیر در آستانهٔ سفری بلند، کشتی و من گویی داشتیم آمادگی‌مان را برای کاری طولانی و خطیر می‌سنجیدیم، کاری که به هر دوی ما محول شده بود تا، دور از چشم همهٔ انسان‌ها و در حضور آسمان و دریا در مقام تماشاگر و قاضی، آن را به انجام برسانیم.

خیرگی نور در هوا باید مانع دیدن شده باشد، چون درست قبل از غروب خورشید، چشمم را که به آن سوی بلندترین برآمدگی‌های جزیرهٔ اصلی مجمع جزایر چرخاندم، چیزی دیدم که آن خلوت مطلق را از صلابت می‌انداخت. موج تاریکی، چنان‌که پس از غروب خورشید در مناطق حاره اتفاق می‌افتد، ناگهان بر همه جا سایه افکند و انبوهی از ستارگان بر فراز زمین نیمه‌تاریک ظاهر شدند. من هنور آنجا ایستاده بودم و دستم را روی نردهٔ کشتی گذاشته بودم؛ انگار که شانهٔ دوستی معتمد است، ولی با آن همه اجرام آسمانی بی‌شمار که به آدم می‌نگرند، آسایش خلوت آرامی که با کشتی خود داشتم به‌کلی از بین رفت. حالا صداهای مزاحم دیگری هم شنیده می‌شد؛ صدای آدم‌ها، صدای پاهایی در جلوی کشتی، صدای مهماندار که، همچون روحی مدام مشغول خدمت، به‌سرعت روی عرشهٔ اصلی راه می‌رفت؛ صدای زنگ دستی که در مواقع اضطراری زیر عرشهٔ کوچک کشتی به صدا درمی‌آمد ...

plain, according to the devious curves of the stream, but always fainter and farther away, till I lost it at last behind the miter-shaped hill of the great pagoda. And then I was left alone with my ship, anchored at the head of the Gulf of Siam.

She floated at the starting point of a long journey, very still in an immense stillness, the shadows of her spars flung far to the eastward by the setting sun. At that moment I was alone on her decks. There was not a sound in her—and around us nothing moved, nothing lived, not a canoe on the water, not a bird in the air, not a cloud in the sky. In this breathless pause at the threshold of a long passage we seemed to be measuring our fitness for a long and arduous enterprise, the appointed task of both our existences to be carried out, far from all human eyes, with only sky and sea for spectators and for judges.

There must have been some glare in the air to interfere with one's sight, because it was only just before the sun left us that my roaming eyes made out beyond the highest ridges of the principal islet of the group something which did away with the solemnity of perfect solitude. The tide of darkness flowed on swiftly; and with tropical suddenness a swarm of stars came out above the shadowy earth, while I lingered yet, my hand resting lightly on my ship's rail as if on the shoulder of a trusted friend. But, with all that multitude of celestial bodies staring down at one, the comfort of quiet communion with her was gone for good. And there were also disturbing sounds by this time—voices, footsteps forward; the steward flitted along the main-deck, a busily ministering spirit; a hand bell tinkled urgently under the poop deck…

شورِ جان شاعر

فریدریش هولدرلین

محمود حدادی

هرچه را که جان هست، آیا نه با تواَش خویشاوندی است؟
و آیا ایزدبانویِ هنر تو را، ای جان، در راه مقصودت یاری نمی‌رساند؟
پس در گذرِ زندگی بی هیچ سلاحی پیش برو، آسوده از بیم هر گزند!

هر رویداد، از هر دست، بر تو مبارک باد
خاطر به شادی بسپار! یا مگر از چه برمی‌آید ای دل،
که در حق تو وهن روا بدارد؟
یا در مَعبرِ مقررت، راه بر تو ببندد؟

چه، از آن زمان که ترانه از آن لب‌های خونین برخاست،
خود در پیش زخمِ مرگ هنبازِ سوگ و سعادت
و با چنین شیوه‌ای شادی‌بخشِ قلبِ انسان‌ها،

ما نیز، ما شاعرانِ ملت
خوش‌تر آنجاییم که جان‌هایی آزاد
به دیدار هم می‌آیند ــ شادمان و خوش‌رو با همگان
و بی‌پرده در نثار سخن ــ
به آن شیوه که نیای‌مان است: خدای خورشید.
هم او که روزِ شادمانه را بر فقیر و غنی ارزانی می‌دارد
و در سیلاب زمان، بر ریسمانِ زرینِ گهواره
ما فانیان را کودک‌وار بر سرِ پا.

و چون وقت آن آمد که وقت به آخر برسد، پس یکایکمان را
در پهنابِ ارغوانی‌اش فرو می‌گیرد. و نگاه کن
نور نجیب، آگاه بر این دگردیسی
همدلانه به راه خود می‌رود.

و چنین، زمان که به مقصد رسید و روح همه‌جا به حقش،
پس در روزی از ساحتِ وزینِ زندگی
شادیِ ما نیز می‌میرد، هم به مرگی زیبا.

Zweite Fassung
Sind denn dir nicht verwandt alle Lebendigen,
Nährt die Parze denn nicht selber im Dienste dich?
Drum, so wandle nur wehrlos
Fort durchs Leben, und fürchte nichts!

Was geschiehet, es sei alles gesegnet dir,
Sei zur Freude gewandt! oder was könnte denn
Dich beleidigen, Herz! was
Da begegnen, wohin du sollst?

Denn, seitdem der Gesang sterblichen Lippen sich
Friedenatmend entwand, frommend in Leid und Glück
Unsre Weise der Menschen
Herz erfreute, so waren auch

Wir, die Sänger des Volks, gerne bei Lebenden,
Wo sich vieles gesellt, freudig und jedem hold,
Jedem offen; so ist ja
Unser Ahne, der Sonnengott,

Der den fröhlichen Tag Armen und Reichen gönnt,
Der in flüchtiger Zeit uns, die Vergänglichen,
Aufgerichtet an goldnen
Gängelbanden, wie Kinder, hält.

Ihn erwartet, auch ihn nimmt, wo die Stunde kömmt,
Seine purpurne Flut; sieh! und das edle Licht
Gehet, kundig des Wandels,
Gleichgesinnet hinab den Pfad.

So vergehe denn auch, wenn es die Zeit einst ist
Und dem Geiste sein Recht nirgend gebricht, so sterb
Einst im Ernste des Lebens
Unsre Freude, doch schönen Tod!

زیست‌شناسی، چپ و راست

فرانس د وال/ از کتاب *دوران همدلی*
حسن افشار

حکومت مگر خود چیست جز
عالی‌ترین تبلور بیشترین تأمل در طبیعت انسان؟[۱] /جیمز مَدیسن، ۱۷۸۸

آیا قرار نبوده ما مراقب برادرانمان باشیم؟[۲] بوده یا نبوده؟ یا اینکه این نقش ما منافات پیدا می‌کند با علت وجودی ما، که اقتصاددانان می‌گویند عبارت است از تولید و مصرف، و زیست‌شناسان می‌گویند عبارت است از تولید مثل و بقای نسل؟ اینکه هر دو گفته به نظر منطقی می‌رسد بدین جهت است که هر دو در یک زمان و در یک مکان، در هنگامهٔ انقلاب صنعتی انگلستان، بر زبان آمده‌اند. منطق هر دو این است که رقابت برای انسان خوب است.

اما کمی زودتر و اندکی آن‌سوتر، در اسکاتلند، نظر دیگری هم وجود داشت. پدر علم اقتصاد، آدام اسمیت، بهتر از هرکس دیگری می‌دانست که سودجویی باید با «دگردوستی» تعدیل شود و این را در نخستین کتابش نظریهٔ احساسات اخلاقی، که هرگز به اندازهٔ اثر بعدی او ثروت ملل معروف نشد، نوشت. کتاب را با این جملهٔ مشهور آغاز کرد: «انسان هرچه خودخواه فرض شود گویا اصولی در طبیعتش دارد که او را به سرنوشت دیگران علاقه‌مند می‌کند و خوش‌بختی آنان را برایش ضرورت می‌بخشد، بااینکه جز لذت مشاهدهٔ آن چیزی عاید خودش نمی‌شود.»

انقلابیون در فرانسه سرود «برادری» می‌خواندند، آبراهام لینکلن به احساس همدردی متوسل می‌شد، و تئودور روزولت با حرارت از احساس نوع‌دوستی به عنوان «مهم‌ترین عامل در ایجاد حیات سیاسی و اجتماعی سالم» سخن می‌گفت. اما اگر این‌طور است چرا «احساسات» را گاهی در وجود افراد «احساساتی» مسخره می‌کنند؟ یک نمونه در مورد توفان کاترینا که سال ۲۰۰۵ ایالت لوئیزیانا را درنوردید اتفاق افتاد. درحالی‌که فاجعهٔ بی‌سابقهٔ مردم آمریکا را در بهت فرو برده بود، یک شبکهٔ تلویزیون کابلی برایش این سؤال پیش آمد که آیا کمک به آسیب‌دیدگان در قانون اساسی آمده است؛ و یک مهمان برنامه معتقد بود بدبختی دیگران مشکل خودشان است.

Biology, Left and Right

What is government itself but the greatest of all reflections on human nature?
-JAMES MADISON. 1788

Are we our brothers' keepers? Should we be? Or would this role only interfere with why we are on earth, which according to economists is to consume and produce, and according to biologists is to survive and reproduce? That both views sound similar is logical given that they arose at around the same time, in the same place, during the English Industrial Revolution. Both follow a competition-is-good-for-you logic.

Slightly earlier and slightly to the north, in Scotland, the thinking was different. The father of economics, Adam Smith, understood as no other that the pursuit of self-interest needs to be tempered by "fellow feeling." He said so in The *Theory of Moral Sentiments,* a book not nearly as popular as his later work The Wealth of Nations. He famously opened his first book with: "How selfish soever man may be supposed, there are evidently some principles in his nature, which interest him in the fortune of others, and render their happiness necessary to him, though he derives nothing from it except the pleasure of seeing it."

The French revolutionaries chanted *of fraternite,* Abraham Lincoln appealed to the bonds of sympathy, and Theodore Roosevelt spoke glowingly of fellow feeling as "the most important factor in producing a healthy political and social life." But if this is true, why is this sentiment sometimes ridiculed as being, well, sentimental? A recent example occurred after Hurricane Katrina struck Louisiana in 2005. While the American people were transfixed by the unprecedented catastrophe, one cable news network saw fit to ask if the Constitution actually provides for disaster relief. A guest on the show argued that the misery of others is none of our business.

---

[1] Federalist Paper No. 51 (Rossiter, 1961, p. 322).

[۲] اشاره به قصه‌ای است در باب چهارم سفر پیدایش عهد عتیق، آنجا که وقتی قابیل خون هابیل را می‌ریزد، خداوند از او می‌پرسد برادرت کجاست؟ قابیل می‌گوید من از کجا بدانم؟ مگر قرار بوده من مراقب او باشم؟ (نقل به مضمون) م.

نیچه / از کتاب فلسفه، معرفت و حقیقت
مراد فرهادپور

در باب حقیقت و دروغ به مفهومی غیر اخلاقی

روزی روزگاری در یکی از گوشه‌های پرت و دورافتادهٔ عالَمی که خود مجموعهٔ پراکنده‌ای است از منظومه‌های خورشیدیِ بی‌شمارِ چشمک‌زن، ستارهٔ کوچکی وجود داشت که در یکی از سیّارات آن جانورانی زیرک، دانستن را اختراع کردند. این واقعه بی‌شک کبرآمیزترین و کاذب‌ترین لحظهٔ «تاریخ جهانی» بود، و بااین‌حال چیزی جز یک لحظه نبود. پس‌از آنکه طبیعت چند باری نفس کشید، ستاره سرد و منجمد شد و جانوران زیرک ما نیز به‌ناچار تسلیم مرگ شدند.

هرکسی می‌تواند چنین حکایتی را جعل کند و باوجوداین، روایت او هنوز هم حق مطلب را ادا نمی‌کند و این حقیقت را به‌خوبی روشن نمی‌سازد که عقل بشری در متن طبیعت تا چه حد مفلوک، بی‌ریشه، گذرا، سرگردان و مصنوعی است. برای زمانی به درازای ابدیت از این عقل خبری نبود و پس از پایان حکایت آن نیز هیچ تغییری در عالم رخ نخواهد داد. زیرا این عقل فاقد هرگونه رسالت اضافی است که آن را به فراسوی زندگی بشری رهنمون شود. برعکس، این عقلی صرفاً بشری است و فقط مالک و والدش آن را چنین جدی می‌گیرد — تو گویی محور چرخش جهان در همین عقل جای دارد.

On Truth and Lies in a Nonmoral Sense

Once upon a time, in some out of the way corner of that universe which is dispersed into numberless twinkling solar systems, there was a star upon which clever beasts invented knowing. That was the most arrogant and mendacious minute of "world history," but nevertheless, it a minute. After nature had drawn a few breaths, the star cooled only and congealed, and the clever beasts had to die.

One might invent such a fable, and yet he still would not have adequately illustrated how miserable, how shadowy and transient, how aimless and arbitrary the human intellect looks within nature. There were eternities during which it did not exist. And when it is all over with the human intellect, nothing will have happened. For this intellect has no additional mission which would lead it beyond human life. Rather, it is human, and only its possessor and begetter takes it so solemnly-as though the world's axis turned within it.